

لحظه‌های بارانی

سعیده آساره

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سعیده آرسا
عنوان و نام پدیدآور	: لحظه‌های بارانی / سعیده آساره
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۴ص.
شابک	: - 978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

به او:

که دیگر نیست تا بودنم را به نظاره بنشیند....

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

لحظه‌های بارانی

سعیده آساره

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

- ISBN 978-964-193-

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

تقصیر آسمون نبود این سرنوشت خط خطی

جدایی رو برام سرنوشت این روزگار لعنتی

تقصیر آسمون نبود که گم شدی تو روزگار

تقصیر اون نبود که شد غم تو و سرم، هوار

تقصیر آسمون نبود که ابری شد نگاهمون

تقصیر سرنوشته که سیاهه روزگارمون

این روزگار بود که برام جدایی رو رقم می زد

تقصیر آسمون نبود حتی اونم گریه می کرد

تقصیر آسمون نبود تقدیرمون ما رو شکست

تیر خلاص سرنوشت بد جور تو سینمون نشست

تقصیر آسمون نبود نفرین نکن دل الکی

تقدیرمون ما رو فروخت به سرنوشت پاپتی

اون روز آخرم نشد، نشد که خوب بینمت

اون موقع بارون می اومد، بارون می خواست بینمت

تقصیر آسمون نبود بارون راه نگامو بست

تقصیر بارونم نبود این بغض من بود که شکست

سعیده آساره

فصل ۱

نفرت همه وجودم را پر کرده بود. نمی توانستم باور کنم کسی می تونه آن قدر سنگدل و بی عاطفه باشه. یه نفر می تونه نسبت به مادرش به زنی که اونو به دنیا آورده آن قدر بی تفاوت باشه.

کنار تخت زانو زدم و دست بی رمق پرند رو توی دستهام فشردم و از پشت پرده ی اشکی که نگاهم رو تار کرده بود، نگاهش کردم به صورت عزیزی نگاه می کردم که می دونستم به زودی قراره راهی سفر ابدی بشه.

پرند مهربونم تنها کسی که توی این دنیای هزار رنگ پناهم شده بود. خم شدم و گونه های استخوانیش رو بوسیدم. دو تا قطره اشک با سماجت از چشمانم بیرون زد و روی گونه هایش بوسه زد. دست بردم و گونه های گود افتادش رو نوازش کردم. چشماشو باز کرد و لبخند کم رنگی به روم پاشید.

- باران... عزیزم گریه می کنی؟

بغضم را فرو دادم.

- دلم داره آتیش می گیره شاید اگه شیمی درمانی می شدی...

به تلخی خندید.

- نمی‌دونی چقدر خوشحالم که دارم به آخر خط می‌رسم.
سالهاست منتظر این خط پایان بودم.
معلوم بود چه دردی داره تحمل می‌کنه.

- پس من چی؟ دخترا چی؟ من تازه داشتم کنار شما آرامش را پیدا می‌کردم. تازه داشتم با محبت‌های شما جون می‌گرفتم من به دست‌های مهربونتون تکیه زدم و خودم رو پیدا کردم. حالا بعد از شما دوباره دربه‌دری‌های من شروع می‌شه بازم اشکام باریدن گرفت، فشار اندکی به انگشت‌هام آورد و با بی‌حالی گفت:

- نترس دختر فکر همه جا رو کردم.

بعد نفس بلندی کشید و پرسید:

بچه‌ها رفتن؟

- نه توی سالن نشستن.

- دیدی چقدر سرد و بی‌عاطفه‌ان حالا به حرفام ایمان پیدا کردی؟

دوباره نفس عمیقی کشید و با همون حال ادامه داد:

- تو همه‌اش می‌خواستی به من بفهمونی که اشتباه می‌کنم حالا

دیدی خودت اشتباه فکر می‌کردی!؟

تنها حرفی که از بین لب‌هام خارج شد متأسفم بود.

سرش را به سختی روی بالشت جابه‌جا کرد و دوباره گفت:

- منو ببخش دخترم می‌دونم تو رو تو دردسر بزرگی می‌ندازم ولی

قول بده به وصیتم عمل کنی. من فرزند و دخترش را به تو می‌سپارم.

- آخه چرا من؟

- می‌دونم چقدر بچه‌ها رو دوست داری فرزند هیچ علاقه‌ای به اونا

نداره پس فقط تو می‌مونی، مراقبشون باش.

- چه جوری؟ من خیلی زحمت بکشم فقط می‌تونم از خودم مراقبت کنم و چرخ زندگی خودم را بچرخونم چه جوری می‌تونم از عهده نگهداری دو تا بچه بریام!؟

به نرمی خندید:

- خوابهای خوبی برات دیدم.

- فقط امید دارم کاری نکنید که من مقابل بچه‌هاتون قرار بگیرم، چون من نه می‌خوام و نه توان مقابله با اونها را دارم.

چشماشو روی هم گذاشت.

- ببخش که تو رو تو دردسر می‌ندازم ولی راه دیگه‌ای به نظرم نرسید. می‌دونم تو آن‌قدر قوی و با اراده هستی که از پس هر مشکلی برمی‌یای.

چشماش رو هم گذاشت و آهسته‌تر از قبل گفت:

- خیلی وقت پیش یه پاکت زیر تخت گذاشتم خیلی از سوال‌هایی که تموم این مدت توی ذهنت بود رو جواب می‌ده.

با محبت دستهایش رو نوازش کردم و به صورت رنجیده‌ش خیره شدم.

چند روز بعد تنها حامی و پناه من در آغوشم به ابدیت پیوست. چه لحظه‌های سختی بود، لحظه‌هایی که پرنده در آغوشم جان سپرد. مثل بچه‌ای که مادرش را از دست داده باشه، زار می‌زدم و اسمش را فریاد می‌کشیدم. نمی‌تونستم باور کنم که اون رفته و خوشبختی پرکشیده. چقدر اون مدت که کنارش زندگی می‌کردم خوشبخت بودم.

فرزاد به سختی منو از ش جدا کرد و با پارچه سفید صورتش را پوشوند. به دستهای چنگ انداختم و التماسش کردم: - بذار کنارش بمونم، اون خیلی تنهاست، خیلی... چشمهایش از نم اشک برق می‌زد، برای اولین بار به غیر از نفرت توی نگاهش غم و اندوه وصف ناپذیری رو دیدم. - می‌دونم ولی خواهش می‌کنم یه کم مراعات حال بچه‌ها رو بکن، ببین چقدر ترسیدن، اون‌ها الان بهت احتیاج دارن. با دیدن بچه‌ها که مثل دو تا جوجه‌ی سرمازده کنار اتاق کز کرده بودن، انگار میله داغ توی قلبم فرو کرده باشن، قلبم تیر کشید. به طرفشون دویدم و دست‌هام رو واسه درآغوش کشیدنشون از هم باز کردم.

همون‌طور که خودش خواسته بود، توی امام‌زاده طاهر دفنش کردن. طبق وصیت خودش هیچ مراسمی براش گرفته نشد، در عوض همون پول به خانواده‌های نیازمند بخشیده شد.

به غیر از من و بچه‌ها و آسمون، هیچ کس اشکی نریخت. دخترش مثل مجسمه‌های سنگی، بی‌احساس و بی‌عاطفه، کنار شوهراشون ایستاده بودن و تماشا می‌کردن. نمی‌دونم به چی خیره شده بودن؟! به من، به فرزاد، یا به گل‌هایی که با دست‌های فرزاد، داخل خاک فرو می‌رفت!

صدای هق‌هق گریه‌ام تو نوای دل‌نشین قرآنی که پیرمردی فرتوت بالای سر پرند زمزمه می‌کرد، گم می‌شد. دستم رو روی خاک‌های سرد گذاشتم و زیر لب فاتحه‌ای خوندم.

در همان حال صدای فریده دختر بزرگ پرند رو شنیدم که روبه شوهرش می‌گفت:

- ما واسه چی یک ساعته این جا ایستادیم؟ - هیس! یک کم دیگه صبر کن می‌ریم.

- خسته شدم بچه‌هام رو ول کردم به امون خدا. ناسلامتی هفته دیگه تولد دخترمه. کمی مهمون دعوت کردم، هزار تا کار نصفه نیمه دارم، اون وقت باید این جا واستم و آبغوره گرفتن این دختره رو تماشا کنم؟! - می‌گی چه کار کنم؟ حالا نمی‌شه تولدت رو بندازی یه وقت دیگه؟ ناسلامتی مادرت فوت کرده!

- برو بابا من چه می‌دونستم اون الان می‌خواد بمیره.

- هرچی باشه مادرت بود، احترامش رو نگه داری بهتره.

- بسه دیگه علی، تو که همه چیز رو می‌دونی، پس اون قدر مادرت مادرت نکن، اون فقط مادر فرزاد بود، همین!

حرفای فریده داغ دلم را شدت بخشید. همه‌ی وجودم پر از درد شد.

توی سومین و هفتمین روز بعد از پرند، تنها ما چهار نفر بودیم که رفتیم سر خاکش. من و فرزاد و دخترا.

فرزاد دوباره روی قبر را با شاخه‌های گل پر کرد. می‌دونستم چه قدر به مادرش علاقه داشته، این هم می‌دونستم چقدر پشیمونه از این که سال‌هایی رو که می‌تونست کنار مادرش باشه، ترکش کرده.

بچه‌ها پابه پای من اشک ریختن. توی ذهن کوچیک اونا که هنوز تولد و زندگی معنی مشخصی نداشت، مرگ و نیستی جای نمی‌گرفت.

ماندانا در حالیکه با پشت دست اشکهایش رو پاک می‌کرد با صدایی بغض گرفته گفت:

- خاله چرا مامانی رو کردن زیر خاک؟

توی ذهنم دنبال یه پاسخ قانع کننده می‌گشتم. چیزی که ذهن کوچیکش قادر به درک باشه ولی تا قبل از این که چیزی به ذهن آشفته برسه پانته آگفت:

- تو چقدر خنگی مانی! خوب هر کس می‌میره خاکش می‌کنن دیگه، مثل همه‌ی فیلم‌ها و قصه‌ها.

مانی دماغش را بالا کشید و معصومانه گفت:

- یعنی ما دیگه مامان پری را نمی‌بینیم؟

دستی به موهای بلند و مواجش کشیدم و گفتم:

- چرا یه روزی ما دوباره همگی دور هم جمع می‌شیم. درست‌ه که مامانی خودش رفته ولی یادش همیشه توی دل ما باقی می‌مونه.

پانی دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- یعنی این جا؟

میون گریه خندیدم و دستش را گرفتم و روی قلبش گذاشتم:

- نه یعنی این جا.

مانی دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- خاله من تو رو خیلی دوست دارم، یعنی تو هم تو دل منی؟

قبل از این که چیزی بگم پانی کودکانه گفت:

- یعنی دلت اون قدر بزرگه که هم خاله توش جامی‌شه هم مامان

پری؟

مانی با سادگی گفت:

- تازه من بابا فرزند رو هم خیلی دوست دارم.

فرزند که تا آن لحظه با نگاه تار از اشک به بچه‌ها نگاه می‌کرد. با شنیدن حرفی که ماندانا با سادگی به زبون آورده بود، منقلب شد، ایستاد و چند قدم از ما فاصله گرفت.

می‌دونستم اون الان به تنهایی احتیاج‌داره تا هم بتونه اندوه بزرگ مرگ پرند رو فراموش کنه و هم بچه‌ها رو به وجودش راه بده. هیچ وقت نفهمیدم چرا اون تا این حد نسبت به بچه‌ها سرده، بچه‌هایی که بی‌نهایت به خودش شباهت داشتند.

زیر لب فاتحه‌ای واسه پرند خوندم و از جا بلند شدم.

- دخترا حاضرید تا کنار ماشین مسابقه بدیم؟!*

تموم شب بیدار بودم و فکر می‌کردم. هر وقت به یاد پرند و خاطراتش می‌افتادم بی‌اختیار نگاهم پر از اشک می‌شد. تموم خاطرات خوبی که توی اون دوسال زندگی در کنارش داشتم مثل پرده‌ی سینما از مقابل نگاهم عبور می‌کرد.

مهربونی‌ها و محبت‌هایش توی ذهنم موندگار بود و من مطمئن بودم هیچ وقت یاد و نامش از صفحه‌ی ذهنم پاک نمی‌شه.

صدای اذان که توی فضا پیچید از جا بلند شدم و وضو گرفتم. سر سجاده از خدا خواستم بهم صبر بده تا بتونم بعد از این زندگی پر از تنهایی خودم رو از سر بگیرم.

آفتاب که طلوع کرد، من آماده رفتن بودم. آخرین چیزی که داخل چمدان کوچکم جا دادم، قاب عکس نقره‌ای رنگی بود که زیباترین

عکس زندگیم رو تو دلش جاداده بود، عکسی از من و پرند، درحالی که روی مبل نشسته بودیم و دخترها دو طرف مون ایستاده بودن. این عکس را فرزاد از مون گرفت.
- فرزاد؟! -

چرا آن قدر فضای ذهنم را اشغال کرده بود. چرا دوست داشتم بهش فکر کنم. به مردی که توی اون مدت آشنایی چیزی جز تنفر ازش ندیدم. مردی که ادعا می کرد نامزد داره. مردی که جز تحقیر و طعنه حرفی به من نزده بود.

سرم رو تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام. زیپ چمدانم رو بستم و مشغول لباس پوشیدن شدم.

ساعت نزدیک هشت بود که واسه آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم و زیر لب گفتم:

- خدا حافظ خاطره‌های خوب، من همه شما رو توی همین اتاق جا می‌ذارم تا بتونم بدون فکر به گذشته زندگی خودم رو از سر بگیرم. می‌رم چون بعد از پرند، بودن من این جامعی نداره. می‌رم تا اندوه نبود پرند رو فراموش کنم. می‌رم قبل از این که فرزاد بیشتر از این در جسم و روحم رسوخ نکرده اونو از خاطر ببرم.

از اتاق خارج شدم. چشمم نشست روی خرس صورتی رنگی که رو در اتاق دخترا نشسته بود. هنوز در خواب بودن. دلم برایشون پر می‌کشید، واسه بوسیدن پوست لطیف صورتشون، واسه نوازش موهای نرم و خوش حالتشون، واسه دیدن چشم‌های پرمحبتشون. بغضم را فرو دادم و پله‌ها پایین رفتم. می‌خواستم قبل از این که فرزاد و بچه‌ها از خواب بیدار بشن، برم. نمی‌خواستم توی لحظه‌ی

آخر نگاه مرموز و غم گرفته‌ی فرزاد اسیرم کنه. نگاه آخر رو به همه‌ی فضای خونه انداختم و به سمت در حرکت کردم. هنوز از در شیشه‌ای سالن خارج نشده بودم که صدایش غافلگیرم کرد.

- این موقع صبح جایی تشریف می‌برید؟
چمدان از دستم رها شد و در برخورد با سرامیک‌های زیر پام صدای بلندی تولید کرد. با بدنی که می‌لرزید و صدایی که سعی داشتم لرزشش مشخص نباشه، برگشتم و سلام کردم. دست و صورتش رو با حوله خشک کرد و حوله رو انداخت روی مبل.

- معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم بترسونمت.
نگاهم هنوز به حوله آبی رنگ بود.
- نه، نترسیدم. راستش انتظار کسی رو نداشتم. واسه همین، جاخوردم.

دستهایش را به پشتی مبل تکیه داد و ستون بدنش کرد:
- نگفتی این موقع صبح پاورچین و چمدان به دست کجا می‌رفتی؟
خم شدم و دسته چمدانم رو به دست گرفتم.
- می‌رفتم خونه خودم قبل از این که کسی بیرونم کنه.
برخلاف انتظارم که دوست داشتم بگه:
- نه کسی تو رو از این جا بیرون نمی‌کنه، تو به این جا تعلق داری، گفت:

- صبر کن لباس بپوشم می‌رسونمت.
آخرین امیدم خاموش شد. بایی حالی در را باز کردم و گفتم:
- ممنون نیازی نیست، خودم می‌رم.

گفت:

- گفتم می‌رسونمت، این موقع صبح اون هم روز جمعه، ماشین پیدا نمی‌شه.

مثل همیشه با تحکم و دستور مآبانه حرف می‌زد. نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم، در را باز کردم. همه توانم رو جمع کرده و گفتم:

- توی حیاط منتظر می‌مونم.

تموم این خونه برام خاطره بود. تراس بزرگ و دلبازش، باغ سرسبز و زیبایش، حتی صندلی‌های توی تراس که روز اول سفید بودن ولی بعد با نظر من و تأیید پرند هر کدومشون یه رنگی شدن.

از پله‌ها پائین رفتم.

- چه لحظه‌هایی داشتیم، چقدر کنارهم خوش بودیم. حیف شد پرند رفت، چه قدر عمر خوشبختی کوتاهه.

خم شدم و شاخه‌ی رز قرمز رنگ توی باغچه رو بوئیدم و فکر کردم.

- «حالا بعد از این تکلیف بچه‌ها چی می‌شه؟ مرگ پرند و رفتن من خیلی توی روحیه‌شون تاثیر می‌ذاره. یعنی نامزد فرزند حاضر می‌شه از اونا مراقبت کنه، یا اونا هم مثل من دربه‌در می‌شن؟!»

از تصور این اتفاق اشک خونه‌ی چشمم رو پر کرد، ولی فرزند مانع جاری شدن اون‌ها شد.

- من حاضرم، می‌تونیم بریم.

برگشتم و نگاهش کردم، دوباره یه چیزی توی دلم تکون خورد.

دلم دوباره لرزید.

- «چقدر توی این لباس سر تا پا مشککی، با اون صورت اصلاح نکرده‌اش جذاب به نظر می‌رسید.»

نگاهم را دزدیدم و احساسم رو تو وجودم سرکوب کردم. چمدانم رو داخل صندوق ماشینش گذاشت و نگاهم کرد، یعنی سوار شو.

روی صندلی عقب نشستم و با کشیدن چند نفس عمیق پیایی سعی کردم بغضم رو فرو بدم، ولی بوی عطر همیشگی فرزند بیشتر اشکم رو درآورد. قبل از این که سوار ماشین بشه، دست بردم و اشکام را پاک کردم.

فرزند از توی آینه نگاهم کرد و پرسید:

- بریم؟ چیزی جا نمونده؟

نگاهم را دزدیدم و زیر لب گفتم:

- نه، جا نمونده.

ولی خوب می‌دونستم دارم دروغ می‌گم. من دلم رو واسه همیشه تو اون خونه جا گذاشته بودم.

هرچی بیشتر از جهان‌شهر فاصله می‌گرفتیم، دلم بیشتر غرق اندوه می‌شد، ولی این واقعیتی بود که باید می‌پذیرفتم، باید با حقیقت زندگی کنار می‌اومدم.

برای هزارمین بار توی زندگیم تکرار کردم:

- «آدم بدبخت همیشه بدبخته.»

می‌دونستم بعد از اون دوباره در دسرها و مشکلاتم شروع می‌شه. دنبال کار گشتن و تلاش دوباره برای درآوردن پول کرایه خونه و خرج خورد و خوراک، دوباره سر و کله زدن با سوگل و...

از شیشه به بیرون نگاه کردم. چقدر محیط این جا با جهان‌شهر فرق می‌کرد. هر چی جلوتر می‌رفتیم خونه‌ها کوچکتر می‌شد و مغازه‌ها ساده‌تر. دیگه از خونه‌های ویلایی خبری نبود. مغازه‌های لوکس و

با کلاس جای خودشون رو به فروشگاه‌ها و مغازه‌های کوچک و ساده می‌دادن و آپارتمان‌ها و خونه‌های نقلی به جای باغ و ویلا ظاهر می‌شدن.

فقط دو سال از آن محیط دور بودم ولی پاک همه چیز رو فراموش کرده بودم. اصلاً یادم رفته بود سال‌ها توی اون محیط زندگی کرده بودم. فراموش کرده بودم متعلق به کجام! بی اختیار خندیدم.

صدای فرزند خنده رو ناتمام گذاشت:

- به چی می‌خندی؟

نگاهش کردم، توی آینه نگاهمون به هم گره خورد، دوباره دلم یه جوری شد. جوری که معنی اون رو نمی‌فهمیدم. چی تو نگاهش بود که منو جذب خودش می‌کرد؟ خدایا همین رو کم داشتم توی این گیرودار. توی این دل مشغولی که دارم، باید اسیر این نگاه باشم، اسیر این حس تازه!

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

- به رسم زندگی، به این که دوباره برگشتم سرخونه اول، دوباره روز از نو، روزی از نو.

پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

- درست دارم می‌رم؟

- بله باید بپیچید دست چپ، من قبل از اون خیابون فرعی پیاده می‌شم. سرش را تکون داد یعنی فهمیدم و گفتم:

- متأسفم، می‌دونم چه قدر جدایی از بچه‌ها برات سخته، می‌دونم چه قدر به مامانم علاقه داشتی، ولی من هم چاره‌ای ندارم. نمی‌تونم از تون بخوام که اون جا بمونی، به اندازه کافی توی این مدت با نامزد

درگیری داشتم.

فکر کردم «این نامزدی که ازش حرف می‌زنه کیه؟ چرا توی این یکی دو سال فقط اسمش و حرفش بوده و خودش هیچ وقت نیومده؟ این چه عروسی بود که حتی نیومد مادرشوهر بیمارش رو ببینه؟»
فرزاد هنوز هم داشت حرف می‌زد:

- تا وقتی مامان بود وضعیت فرق می‌کرد. اون از تو پشتیبانی می‌کرد. ولی من نمی‌تونم ازت حمایت کنم، از عهده‌ی من خارجه که بتونم با فریده و فرزانه مخالفت کنم، از این گذشته فرهادم قراره به زودی برگرده، حتماً خودت می‌دونی چرا؟ خنده داره، فرهاد برای مراسم مامان نیومد ولی به خاطر ارث و میراث داره برمی‌گرده، اون هم وقتی که ده روز بیشتر از مرگ مامان نگذشته.

دلم براش سوخت، چقدر با غصه حرف می‌زد.

- من درک می‌کنم، وظیفه‌ی من نگهداری از مادرتون بود ولی الان که دیگه اون نیست.

بازم بغض کردم.

- من دیگه کاری تو اون خونه ندارم، فقط نگران بچه‌هام، تکلیف اون‌ها چی می‌شه؟

- من و نگار تا چند ماه دیگه ازدواج می‌کنیم، امید دارم بتونن با هم کنار بیان و گرنه باید فکر دیگه‌ای براشون بکنم.

بی معطلی گفتم:

- شاید من بتونم ازشون نگهداری کنم.

از تو آینه نگاه سنگینی بهم انداخت. سرم رو پائین انداختم و گفتم:
- البته اگر شما صلاح بدونید.

هیچی نگفت.

«خاک بر سرت این چه حرفی بود زدی؟ احمق تو خودت موندی بعد از این چه کار کنی اون وقت می‌خوای مسئولیت دو تا بچه رو هم قبول بکنی، اونم دخترهایی که تو پر قو بزرگ شدن؟»

صداش به محاکمه‌ی من و ذهنم خاتمه داد:

ممنون که نگران بچه‌هایی، به خاطر زحمت‌هایی که تو این مدت کشیدی هم ازت ممنونم. ازت می‌خوام رفتارهای بدی که باهات داشتم رو هم فراموش کنی.

زیرلب گفتم:

سعی می‌کنم همه چیز رو از یاد ببرم. خاطرات خوب و بد رو همه با هم. حتی آدم‌ها رو هم باید فراموش کنم. ممنون، من همین جایاده می‌شم.

همین کوچه‌اس؟ اجازه بده برم داخل.

نه، ممنون! این جا محیط کوچیکه، نمی‌خوام برام حرف در بیان. حضور شما همراه من برای خیلی‌ها سوال برانگیز می‌شه.

از ماشین بیرون خزیدم، اونم بیرون اومد و چمدانم رو از صندوق عقب بیرون کشید و مقابلم روی زمین گذاشت.

سنگینه برات می‌یارمش.

دسته‌ی چمدونم رو به دست گرفتم و گفتم:

نه ممنون، روی زمین می‌کشمش.

کارتش رو از توی جیبش بیرون کشید و طرفم گرفت.

اگه به مشکلی برخوردی که من می‌تونستم کمکی بکنم باهام تماس بگیر، هرکاری باشه برات انجام می‌دم، چه مالی باشه، چه...

حرفش رو قطع کردم.

ممنون سعی می‌کنم مزاحم نشم.

و کارت رو از دستش گرفتم و مثل شیء باارزشی توی جیبم قرار دادم. می‌دونستم هیچ وقت بهش زنگ نمی‌زنم، حتی اگه از گرسنگی بمیرم!

زیرلب خداحافظی کوتاهی گفتم و دسته‌ی چمدانم رو توی دستم فشردم.

مراقب خودت باش.

دلم ضعف رفت، چه قدر دوستش داشتم! کی بهش دل بستم که خودم نفهمیدم؟ زیرلب تکرار کردم، «این عشق نیست، یه عاده، یه عادت.»

روم رو برگردوندم تا پیوند قطره‌های اشک رو تو چشمام نبینه. صدای چرخ‌های چمدون روی آسفالت‌ها صدای بلند ی ایجاد کرده بود، صدایی که تو سکوت کوچکی خلوت از رهگذر می‌پیچید. چرا گریه می‌کردم؟ واسه خودم؟ واسه پرنده؟ واسه دخترها که از همون لحظه دلم برایشون تنگ شده بود؟ یا واسه اون؟

اون اولین و تنها مکالمه دوستانه بین ما بود. اولین باری که بدون بحث و جدل مثل دو تا دوست از هم جدا شدیم. پس اون می‌تونست مهربون و با گذشت باشه، پس چرا تموم این مدت با نفرت باهام برخورد می‌کرد.

دستم رو روی زنگ گذاشتم، چندبار پشت سرهم صدای زنگ توی فضای ساکت و خالی حیاط پیچید. صدای سوگل مثل همیشه بلند و

زنگ‌دار بود.

- چه خبرته، مگه سرآوردی، اومدم.

دوباره زنگ زدم تا کمی اذیتش کرده باشم، دوباره داد کشید:

- آهه، گفتم که اومدم.

و با چهره‌ای خواب‌آلود و اخم‌هایی درهم کشیده در رو باز کرد که تا چشمش به من افتاد، انگار خواب از سرش پرید، چشماش گرد شد.

- تویی؟! چه بی‌خبر!

و در آغوشم کشید.

- بیا تو. اصلاً انتظارت رو نداشتم.

دسته‌ی چمدونم را گرفتم و کشیدم و داخل رفتم. نگاهی به چمدون دستم انداخت و با خوشحالی گفت:

- برگشتی بمونی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره دیگه برگشتم خونه.

و رفتم طرف اتاق، دنبالم اومد.

- بیرون رفتن؟

روی زمین نشستم و پاهام رو دراز کردم، جلوم نشست و با بی‌قراری پرسید:

- بنال دیگه! زود باش بگو ببینم چی شده. پیرزنه بیرون رفت؟ آره؟ گفتم:

- پیرزنه مرد.

و چشمام پر اشک شد. خندید و گفت:

- پس نحسی تو دامن اون بدبخت رو هم گرفت.

- گمشو، بیچاره مریض بود.

- می‌دونم گفته بودی. گفتم بخندی، اول صبحی با این قیافه‌ات حالم رو گرفتی.

روی زمین دراز کشیدم.

- خودت اصرار کردی بدونی.

توی رختخوابش دراز کشید.

- با اون قیافه‌ای که تو به خودت گرفته بودی، فکر کردم حتماً پسره یه بلایی سرت آورده.

- گمشو، سوگل فرزند اون جور نیست.

- اوه اوه بگیر منو، فرزند! یه فرزند می‌گه صد تا از دهنش می‌ریزه. آخرین بار که دیدمت چشم نداشتی ببینیش، حالا چی شده یه دفعه؟ پشتمو بهش کردم.

- بی‌خیال سوگل، بذاریه کم بخوابم، بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.

- باشه من که از خواب بدم نمی‌یاد.

خواب تنها چیز بی‌معنی بود که اون موقع فکرشو می‌کردم. اصلاً چشمام رو هم بند نمی‌شد. خاطرات اون دو سال توی ذهنم ول می‌زد و یاد فرزند دلم رو قلقلک می‌داد. از همون لحظه حس کردم دلم برایش تنگ شده.

صدای سوگل افکارم رو به هم زد.

- بی‌خیال پسره شو، اسمش چی بود؟ آهان فرزند. سعی کن بهش فکر نکنی. می‌ترسم طالع نحس تو دامن اون بدبخت رو هم بگیره.

- سوگل لطف می‌کنی اون دهن گشادت رو ببندی؟

خندید.

- نه، چون می‌دونم تو اون سرت چی می‌گذره.

- به تو ربطی نداره.

بلند شد و نشست:

- خیلی هم ربط داره. نمی‌خوام سودای باطل به‌دلت راه بدی. باران جان، من و تو مدت‌هاست داریم کنار هم زندگی می‌کنیم، دیگه با روحیات تو کاملاً آشنا. می‌دونم الان تو سرت چی داره می‌گذره. ولی عزیزم، خواهرم همون دفعه‌ی اول که اون پسر رو دیدم، بهت گفتم سعی کن بهش دل نبندی. قصه تو و اون همون قصه تکراری شاهزاده و گداست.

آهی کشیدم و زمزمه کردم.

- خدا رو چه دیدی، شاید این بار قصه‌ی من، داستان سیندرلا شد.

دوباره دراز کشید:

- من هرچی بگم تو می‌خوای به جوابی بدی. اصلاً همون بهتر که

حرفی نزنم.

زیر لب گفتم:

- تو حال منو نمی‌فهمی.

جوابم رو نداد، فهمیدم دلخور شده. چشمام رو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم ولی فکرم پر از چیزهایی بود که واسه رژه رفتن توی افکارم صف کشیده بودن. انگار زمان داشت می‌رفت عقب. خیلی عقب به ابتدای تقدیرم، به همون موقع‌ها که به قول سوگل، نحسی با سرنوشت‌م گره می‌خورد. واسه اولین بار اجازه دادم خاطره‌هام دوره بشن. خاطره‌هایی که همیشه از شون فرار می‌کردم. به منظره درخت بدون برگ و بروم خیره شدم و همزمان با فرو ریختن قطره‌های اشک از چشمام دفترچه خاطرات ذهنم ورق خورد.

فصل ۲

از پدر و مادرم چیز زیادی نمی‌دونم. هیچی از شون ندارم، هیچی، نه یه عکس، نه یه تکه لباس، نه یه... یه چیزی که منو به اون‌ها پیوند بده. هر چی هست همون چیزهایی که اطرافیان برام تعریف کردن.

پدرم رو دباری بوده، سیاوش! حتی فامیلیش رو هم نمی‌دونم، فقط می‌دونم خانواده‌اش رو توی زلزله رو دبار از دست داده و به تنهایی توی کرج زندگی می‌کرده. مریم، مادرم هم تنها دختر یه خانواده‌ی چهار نفری بوده. خانواده‌ای که پسرش رو توی شلوغی‌های اول انقلاب و جنگ گم کرده.

دایی‌ام، احمد بخاطر اخلاق بد پدرش از خونه فراری و فقط گه‌گاهی به مادر بزرگم سر می‌زده، که این دیدارهای کوتاه به‌طور ناگهانی قطع می‌شه. پیرزن برای پیدا کردن پسرش به هرجا سر می‌زنه و در آخر به یه عکس می‌رسه. عکسی که احمد رو کنار یه نفر دیگه توی لباس اسارت نشون می‌ده.

دوست احمد واسه تحقیق بیشتر راهی جبهه می‌شه و قبل از این که

بتونه خبری رو به این مادر نگران و چشم انتظار برسونه به شهادت می‌رسه. مادر بزرگم تاب این جدایی و بی‌خبری رو نمی‌یاره و سخته می‌کنه.

گاهی فکر می‌کنم اگر احمد زنده باشه، اگه اونم واقعاً اسیر بوده و همراه آزاده‌های دیگه برگشته باشه، اگه پیداش کنم، شاید این دوران تنهایی و بی‌کسی من هم به انتهای برسه ولی نمی‌دونم چه جوری باید دنبالش بگردم، حتی نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم، چه جوری بهش برسم. توی این چندسال زندگی اون قدر سختی و مصیبت کشیدم، اونقدر گرفتاری و دردسر داشتم که اصلاً فرصت فکر کردن به اون رو نداشتم چه برسه به پیدا کردنش، ولی فکرش بارها توی سرم افتاده.

مادرم طی یه ازدواج عاشقانه با پدرم صاحب دختری به‌نام باران می‌شه. دختری که تب و تشنچ دفتر زندگیش رو باز نکرده می‌بنده. یک‌سال بعد من به دنیا اومدم تا افسردگی مادرم رو پایان بدم و به این ترتیب من می‌شم وارث نام خواهرم و شناسنامه‌اش رو به ارث می‌برم.

سایه مادرم دوسال بیشتر روی سرم نبود. مادر نازنینم به‌خاطر بیماری قلبی توی بیست سالگی بدروود حیات می‌گه تا من و پدرم روزه‌های سخت زندگی رو کنار هم آغاز کنیم. مادرم رو توی شهر اجدادیشون تبریز دفن کردن.

از پدرم یه تصویر مه‌گرفته دارم. تصویری که تا پنج سالگی بیشتر کنارم نمود. توی سومین سالگرد مادرم، موقعی که به تبریز می‌رفت، به‌خاطر بی‌احتیاطی و خواب‌آلودگی راننده ماشین مقابل واسه همیشه پدرم به خواب ابدی فرو می‌ره. تازه دربه‌دري‌های من شروع می‌شه.

من اون موقع پیش پدر بزرگم و زن و دخترای ناتنیش یا همون خواهرهای ناتنی مادرم بودم. از اون موقع به بعد من شدم همسفره همیشگی اون‌ها.

هرچی از گذشته خودم به یاد دارم از اون دوران شروع شد. بهش می‌گفتم حسن، پدر بزرگم رو می‌گم. اون قدر ازش نفرت داشتم که زبونم نمی‌چرخید مثل همه‌ی نوه‌ها پدر بزرگ، آقاجون یا بابایی صداش کنم. اگه اون‌جا مونده بودم نه از روی علاقه و عشق یا اشتیاق که از روی اجبار بود از روی ناچاری.

دخترش اذیت می‌کردن. دخترای خودش نبودن، از ازدواج اول زنش بودن، زهرا خانوم. اونم نتونست جای مادرم رو برام پرکنه، حتی نتونست مادر بزرگم باشه. زهرا خانوم صداش می‌کردم. دو تا دختر داشت، یکی رویا بود که مثل کابوس و بختک روی زندگیم افتاده بود. ده دوازده سالی ازم بزرگتر بود. از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا آزارم بده یه جور عقده داشت اصلاً روانی بود، حسود بود، بدجنس و بد طینت بود.

لیلا زیاد کاری به کارم نداشت هم سن و سال هم بودیم نه این که تو صلح و صفا باشیم نه گه‌گاهی اذیت می‌کرد ولی نه به اندازه‌ی رویا. میونه‌ش با رویا هم خوب نبود. تن‌پرور و بی‌عار بود صبح تا شب در حال خوردن و خوابیدن بود براش مهم نبود اطرافش چی می‌گذره دنیاش خوردن و خواب بود، حاضر بود بزنی تو سرش، فحش بدن، دعواش کنن ولی بهش بدن بخوره.

مسخره‌ام می‌کردن بهم می‌گفتن بچه یتیم هستی معنی حرفاشون رو هم نمی‌فهمیدم، معنی زندگی رو به درستی درک نمی‌کردم اصلاً

نمی‌دونستم مرگ چیه یادم می‌یاد از حسن پرسیدم:

- یتیم یعنی چه؟

سرم فریاد کشید:

- گمشو برو بچه حوصلت رو ندارم.

این رفتارهاش بیشتر به نفرت دامن می‌زد. بیشتر از قبل ازش متنفر می‌شدم.

هیچ کس مثل رویا آزارم نمی‌داد. دائم کتکم می‌زد ازم سوءاستفاده می‌کرد با این که سنی نداشتم باید ظرف‌ها را می‌شستم، لباس‌ها را می‌شستم و... هرکاری که توانایی انجامش رو نداشتم به عهده‌ی من بود، باید تحمل می‌کردم، باید به حرفاش گوش می‌کردم و گرنه کتک حواله‌ام می‌کرد.

حسن هم کاری به کارش نداشت، بی‌غیرت بود و بی‌خیر و بی‌عار و تنبل بود و بداخلاق، حتی سرکار هم درست و حسابی نمی‌رفت، فقط دنبال این بود که یه جوری خودش رو بازخیرد و بازنشسته کنه.

تنها لطفی که به من کرد، بردن اسم من تو شناسنامه‌اش بود. من شدم دختر پدر بزرگم تا تحت سرپرستی اون زندگی کنم. هم زمان با این کار حسن، زهراخانوم مجبورش کرد اسم دخترای اون رو هم زیر اسم من تو شناسنامه‌اش وارد کنه.

بچه که بودم فکر می‌کردم زندگی مثل قصه‌ی سیندرلاست. آره من یه پدر مهر بون رو از دست داده بودم و اسیر نامادری و دخترای حسود و بد اخلاقش شده بودم.

اون موقع آرزو داشتم یه روزی هم شاهزاده‌ی من با اسب سفید سر برسه و منو نجات بده. اون روزها فکر می‌کردم ازدواج یعنی لباس

سفید پوشیدن عروس و کت و شلوار پوشیدن داماد.

در هر حال شناسنامه‌م عوض شد و تنها چیزی که برام باقی موند اسمم بود، باران، حتی فامیل پدرم رو هم به یاد ندارم. کاش حسن این کار رو نمی‌کرد. کاش هویتم رو برام باقی می‌گذاشت. کاش نام پدرم رو برام باقی می‌گذاشت. اون موقع، شاید الان آن قدر احساس پوچی و بی‌هویتی نمی‌کردم.

به سن مدرسه که رسیدم در دسر هام بیشتر شد. همه مخالف درس خوندن من بودن. لایلا که خیلی زود جا زد و ترجیح داد توی خونه به همون زندگی انگلی خودش ادامه بده و قید درس و مدرسه رو زد. ولی من دوست داشتم درس بخونم. می‌خواستم واسه خودم کسی بشم، به یه جا برسم. می‌خواستم اگه زندگی رو خودم انتخاب نکردم، اگه کودکی نکردم، حداقل آینده‌م رو خودم رقم بزنم. به هر سختی بود حسن رو راضی کردم که به مدرسه برم. درس خوندن توی اون خونه خودش یه عذاب الیم بود.

یا توزیر زمین درس می‌خوندم، یا توانباری و پشت بوم، یا شب‌ها با نور شمع و چراغ قوه، کافی بود کوچکترین اشتباهی بکنم یا دفتر و کتابام رو توی دست و پا جا بذارم و اون وقت تنبیهم، پاره شدن اون‌ها بود.

تنها دل‌خوشیم خرس پشمالوی کوچکی بود که یادگار کودکی‌هام محسوب می‌شد، یادگار پدرم!

هر وقت دلم می‌گرفت، بغلش می‌زدم و می‌رفتم توی زیرزمین باهاش حرف می‌زدم و براش درد می‌کردم. اونم با چشم‌های شیشه‌ای قهوه‌ای رنگش نگاهم می‌کرد. انگار داره به حرفام گوش می‌ده. گاهی

می‌خندید و گاهی همراه من اشک می‌ریخت.

- خرسی، امروز رعنا می‌گفت مامانش برای تولدش براش یه جفت کفش قرمز خریده. تو می‌گی اگه من مامان داشتم واسه تولدم برام کفش می‌خرید؟

- خرسی امروز مریم یه گل سر قشنگ زده بود به موهاش، می‌گفت باباش واسه بیستی که گرفته براش جایزه خریده، تو می‌گی اگه بابای من هم زنده بود، واسه بیست‌هام جایزه می‌خرید؟

- خرسی دوست‌هام می‌خوان با پدر و مادرشون برن پارک. تو فکر می‌کنی اگه مامان و بابای منم بودن، منو می‌بردن پارک؟

- خرسی امروز بچه‌ها همش از شهربازی تعریف می‌کردن. تو می‌دونی شهربازی چه جور جائیه؟!

- خرسی...

- خرسی...

ولی امید کوچیک من یه روز به دست‌های بی رحم رویا از بین رفت. وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، توی حیاط و توی باغچه تکه‌های پولیش و پشم‌های خرسی رو دیدم. با بهت و ناباوری، روی زانو هام افتادم. باور نمی‌کردم به این راحتی تنها همدم و سنگ صبورم رو از دست داده باشم. مثل مادری که بچه‌ش رو از دست داده باشه، زار می‌زدم و گریه می‌کردم و بعد با احترام تکه‌های ریز شده‌ی خرسی رو جمع کردم و توی باغچه به خاک سپردم، در حالیکه صدای خنده‌های جنون‌آمیز رویا فضا رو پر کرده بود.

دیگه بعد از اون به هیچی دل نبستم. می‌دونستم رویا و حسادت‌هایش نمی‌ذاره من به چیزی دلبستگی پیدا کنم.

بهترین اتفاق زندگیم ازدواج رویا با پسر خاله‌اش بود. جشن عروسی اون برام مثل یه ضیافت بزرگ بود. خنده‌های اون شبم از ته دل بود و رقص و پایکوبیم واسه سعادت‌ی که نصیبم شده بود. می‌دونستم اون که نباشه خیلی راحت تر زندگی می‌کنم. کنار او مدنی با زهرا خانوم و حسن خیلی راحت بود. اگر فتنه‌گری‌ها و آشوب‌های رویا نبود خیلی زودتر با وضعیتم کنار می‌اوادم.

اولین سفر کوتاهی که به خارج از کرج رفتم، خونه رویا بود. با این که علاقه‌ای به دیدن رویا و مادرشوهرش که توی یه ساختمون دو طبقه کنار هم زندگی می‌کردن نداشتم ولی به خاطر این که می‌تونستم به تهران برم و واسه ساعتی از خونه و محله‌ی پر سروصدا مون نجات پیدا کنم، مشتاق رفتن بودم.

چه مهمونی بود اون شب! هیچ وقت اون شب رو اون لحظه‌ها رو از یاد نمی‌برم. همه اخمهاشون تو هم بود. انگار که خودمون بدون دعوت رفته باشیم.

نه صحبت دوستانه‌ای در کار بود و نه تعارف و احوالپرسی. هنوز ساعتی از رسیدن مون نگذشته بود که جنگ شروع شد.

پای رویا به میز عسلی جلوی پدرشوهرش خورد و ظرف‌های میوه و چایی روی زمین ریخت. پدر شوهرش هم که کاملاً مشخص بود از قبل واسه یه همچین دعوایی شارژ شده، بلند شد و شروع کرد به فریاد زدن و قصد داشت رویا رو بزنه. رویا پشت حسن پناه گرفت و شوهرش بلند شد تا یه جوری جلوی باباش رو بگیره، یه دعوایی بین زهرا خانوم و خواهرش درگرفت که ما فکر کردیم الان هم‌دیگه رو

می‌کشن. انگار نه انگار خواهر بودن.

پدرشوهرش گلدون کریستال روی میز رو پرت کرد طرف رویا که اگر سرش رو نندز دیده بود، حتما ضربه مغزی می‌شد. گلدون به شیشه خورد و شیشه با صدای وحشتناکی روی زمین فرو ریخت.

شده بودن دو گروه، هرکی هرچی دم دستش بود پرت می‌کرد به طرف مقابلش. زمین پر از خرده شیشه و پوست میوه شده بود. بعد از این که هرکی هرچی دم دستش بود پرت کرد به اون یکی و هر چی تو دهنشون می‌اومد نثار طرف مقابلش کرد، جنگ تموم شد.

زهرآخانوم دست رویا رو گرفت و همگی از اون خونه بیرون اومدیم. ساعت نزدیک نیمه شب بود و گه گاهی ماشین‌ها از کنارمون عبور می‌کرد، که اون هم مسیرش به ما نمی‌خورد. با هر سختی بود با این ماشین به اون ماشین شدن، خودمون رو رسوندیم به کرج.

اون شب جهنمی تموم شد. زهرآخانوم تا اون جا فقط گریه کرد و رویا از حرص ناخن‌هایش را جوید. زهرآخانوم ناراحت دخترش و زندگیش بود و من ناراحت خراب شدن مهمونی و گردشمون و از همه مهمتر، برگشتن رویا بودم.

روز بعد، شوهر رویا با پرویی تمام اومد دنبالش ولی رویا راضی نشد همراهش بره. یعنی اگه هم راضی می‌شد مادرش اجازه نمی‌داد.

زهرآخانوم گفتنی‌ها را گفت و هر چی تو دلش بود بیرون ریخت. - بلند شدی اومدی این جا که چی؟ اصلاً با چه رویی اومدی؟ از مادرت اجازه گرفتی اومدی دنبال زنت؟ اومدی بچه‌م را ببری باز شکنجه‌ش کنی؟ تو که از خودت اختیار نداشتی غلط کردی اومدی خواستگاری. زن می‌خواستی چه کار؟ بندازی تو اتاق و در رو روش

قفل کنی؟ مگه بردی اسیری؟ آخرشم یه سیلی آبدار به جرم بی‌غیرتی از رویا خورد و رفت.

رویا برگشت سرخونه‌ی اول، بدون این که چیزی ازش کم بشه. همسایه‌ها می‌گفتن دختر رفت و دختر برگشت. اون موقع معنی حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم ولی بزرگتر که شدم فهمیدم. دلیل کار مادرشوهرش رو هم فهمیدم. اون هم مثل رویا عقده‌ای و کینه‌ای بود و این جور می‌خواست تلافی کرده باشه. تلافی اختلافاتی رو که با زهرآخانوم در گذشته داشته.

با برگشتن رویا بدبختی‌های من هم شروع شد. رویا یه کینه و یه شکست بزرگ توی زندگیش ثبت شده بود و من مطمئن بودم که باید تاوان اون ازدواج نافرجام و شکستش رو تو زندگی، من پس بدم. بعد از سه چهار سال دوندگی هم طلاقش رو گرفت و هم همه‌ی حق و حقوقی رو که بهش تعلق می‌گرفت.

حسن نه فقط با من که با هیچ کس کنار نمی‌اومد. نه با اهالی خونه و نه با در و همسایه. با زنش مثل کارد و پنیر بودن گاهی وقت‌ها اون قدر زن بیچاره رو می‌زد که فکر می‌کردم صدای خرد شدن استخوان‌هاش رو می‌شنوم.

کوچکتر که بودم فقط گریه می‌کردم ولی بزرگتر که شدم می‌رفتم جلو تا جدانشون کنم اون هم در حالی که دخترش تماشا می‌کردن بدون این که کاری براشون انجام بدن یا کوچکترین حرکتی برای نجات مادرشون بکنن.

گاهی وقت‌ها موفق می‌شدم سپر بلای زهرآخانوم بشم و از زیر

مشت لگدهای حسن که انصافاً سنگین هم بود اونو نجات بدم ولی بعضی وقت‌ها چند تا لگد و مشت نوش جان می‌کردم و کم می‌آوردم و می‌کشیدم کنار.

این جوری بود که نامادریم اصلاً حوصله‌ی سر و کله زدن با من حتی با لیلار و نداشت و تربیت ما رو یا به اصطلاح خودشون، افسار ما رو به دست رو یا سپرده بود.

رویا هم که شده بود ملکه عذاب من. اون قدر توی زندگیش کینه و شکست و عقده داشت که هر روز یه بهانه برای دعوا کردن راه بندازه. انگار من براش یه فرصت بودم، فرصتی برای خالی کردن عقده‌هاش. زمان با همه سختی‌هاش می‌گذشت. دوران راهنمایی رو پشت سر می‌گذاشتم که زهراخانوم و رویا تصمیم گرفتن خونه رو بفروشن و تو یه منطقه دیگه یه خونه بزرگتر بخرن. راهنماشون هم زن همسایه بود. یعنی اون بود که خونه‌ی خودش رو در عوض خونه‌ی پنجاه متری مون به ما فروخت.

خونه رو عوض کردیم نه یعنی با عوض کردن مشکلاتمون دو برابر شد. خونه‌ی جدید یه خونه‌ی دو طبقه بود. خونه که نمی‌شد گفت، یه ساختمون بود بدون هیچ امکاناتی، دیوارها حتی گچ هم نشده بود، پنجره نداشت، حتی در هم کار نگذاشته شده بود.

پائیز بود و هوا سرد. اثاث اندک‌مون رو توی همون چهاردیواری جا دادیم و به جای پنجره و در، به دیوارها نایلون کوبیدیم. با همه این احوال باز دم شب تا صبح می‌لرزیدیم. سوز و سرما حتی از دیوارهای بدون گچ هم به داخل نفوذ می‌کرد. مشکل سرما به کنار، آب و برق هم نداشتیم. پله‌ها هنوز آجری بود و سنگ نشده بود. شب‌ها زیر نور شمع

می‌نشینیم و اکثر اوقات مجبور بودیم به محض تاریکی هوا بخوابیم. هرکدوم دو سه تا پتو روی خودمون می‌کشیدیم ولی با این حال باز هم هر روز یکی مریض و بیمار بود.

ما بودیم و سرما و زمستون و بی‌آبی و بی‌برقی و مهمتر از همه بی‌پولی...

چند ماهی این جوری گذشت آب و برق رو از همسایه گرفتیم تا کمی پول جمع شد و به وضع اون خونه رسیدگی کردیم تا بالاخره اون جا شد خونه. ولی واقعاً اون چند ماه چه دورانی رو گذروندیم. چه روزهای سختی و چه شب‌های سخت‌تری! خونه که کامل شد به خاطر خلافی که توی ساخت داشت، سند محضری نداشت و قولنامه‌اش که فقط یک تکه کاغذ بود به نام حسن و رویا نوشته شد.

توی پانزده سالگی اتفاق جدیدی توی زندگیم افتاد و اونم طلاق حسن و زنش بود. زهراخانوم بعد از یک سال دوندگی که فقط ما ازش خبردار بودیم، حسن را محکوم کرد و به جرم فحاشی و ضرب و شتم حکم طلاقش رو گرفت و این وسط رویا مثل یه راهنما و یه وکیل همه‌ی کارهای طلاق رو انجام داد.

حسن محکوم شد و کاری از پیش نبرد. بعد از طلاق هم جایی توی اون خونه نداشت، چون رویا با زرنگی تمام و کمی پول خرج کردن اون قولنامه رو به نام خودش تغییر داد.

حسن چاره‌ای جز رفتن نداشت. وسایل اندکش رو که شامل چند دست لباس و یه رادیوی قدیمی بود جمع کرد و مهابی رفتن شد. وقتی داشت می‌رفت ازم خواست همراهش برم. ازش می‌ترسیدم،

از این که به جای زهراخانوم من رو به باد کتک بگیره، از این که...

زهراخانوم که تردیدم رو دید گفت:

-اگه بخوای می‌تونم بمونی، حسن آدمی نیست که بتونه از یه دختر بچه نگهداری کنه.

موندم، اون جا بودن بهتر از با حسن رفتن بود. حسن که رفت همون حقوقی که داشتیم رو هم با خودش برد. یکی دو هفته بود که پس انداز زهراخانوم ته کشید، تازه به فکر چاره افتاد.

از دست هیچ کدوم هم کاری بر نمی‌اومد. من که درس می‌خوندم لیلا که تنبل‌تر از این حرف‌ها بود که کار کنه و رویا هم جز زورگویی هنر دیگه‌ای نداشت. اولین کاری که شروع کردیم سبزی پاک کردن بود. از در و همسایه سبزی می‌گرفتیم و براشون پاک می‌کردیم. چندماه که گذشت جز خستگی هیچ چیزی برامون نمود. پولی که می‌دادن اون قدر نبود که دردی از ما دوا کنه. گاهی وقت‌ها هم اصلاً پولی در کار نبود. همسایه به حساب دوستی و سلام علیکی که با ما داشت، پول بهمون نمی‌داد و وعده یکی دو روز آینده رو می‌داد، بعد از چند روز هم به کل همه چی رو فراموش می‌کرد. حالا اگه خیلی انصاف داشت یه کم از همون سبزی رو به همون می‌داد.

دیگه خسته شده بودم. نه من، همه مون خسته بودیم، از همه چی، از گرسنگی کشیدن، از سبزی پاک کردن، از آب لیمو گرفتن، از آب غوره گرفتن، از این که دست‌هام رو همیشه از دید دوستان مخفی کنم تا سبزی لای انگشتم رو نبینن، از این که دائم دست‌هام رو به خاطر تماس آبغوره بخارونم.

چندماه که گذشت تصمیم گرفتم کار کنم. همه از این پیشنهاد

استقبال کردن و چشمای رویا برق زد.

بالاخره پام به محیط بیرون باز شد. کم‌کم پرده‌ها برام کنار رفتن و من که تا حالا جور دیگه‌ای به جامعه نگاه می‌کردم و اون جا رو یه پناه واسه فرار از مشکلات خانواده و البته دردسرهایی که رویا برام درست می‌کرد می‌دونستم، کم‌کم می‌فهمیدم خونه یعنی چی و یه خانواده گرم و صمیمی می‌تونه چه پناهگاه امنی برای یه دختر باشه و تازه فهمیدم جامعه چه گرگ پر خطری می‌تونه برای دختر تنها و بی تجربه باشه.

کارم رو از توی پاساژها و فروشنده‌گی شروع کردم. اول زیورآلات می‌فروختم، بعد لباس و کفش و کیف و... به هر کاری زدم تا بتونم نیازهای مالی خودم و البته زهراخانوم و بقیه رو که از من انتظار داشتن فراهم کنم. شب‌ها خسته از سرکار برمی‌گشتم. اما نه غذایی برای خوردن بود و نه جای گرمی برای خوابیدن. خودشون توی اتاق‌های گرم، کنار بخاری می‌خوابیدن و من باید با یه پتو توی حال سرد بدون بخاری شب رو به صبح می‌رسوندم.

پول آب و برق و گاز رو من پرداخت می‌کردم ولی خودم حق استفاده از حمام و بخاری رو نداشتم. حتی گاهی وقت‌ها که خسته از سرکار برمی‌گشتم باید ظرف‌هایی را که روی هم تلمبار شده بود رو هم می‌شستم و گرنه رویا صبح قشقرق به راه می‌انداخت و صبح‌ها بدون صبحانه و با شکمی گرسنه به مدرسه می‌رفتم و از مدرسه مستقیم به محل کارم. نهار رو همون جا می‌خوردم، حتی گاهی شام رو بیرون می‌خوردم یا مخفیانه توی زیرزمین یا انباری جایی دور از چشم رویا که از وقتی حسن رفته بود بدجوری به هم پیله کرده بود. انگار تا حالا از حسن می‌ترسید، چون از وقتی اون رفته بود، اخلاقش خیلی بدتر شده

بود. هر روز که می‌گذشت تحمل اون خونه برام سخت تر می‌شد. مثل
یه قفس که هر روز دیواره‌هاش به هم نزدیک تر می‌شه.

حرف حساب رویا فقط یه کلمه سه حرفی بود: پول

دردش فقط این بود که چرا حقوق رو به ما نمی‌دی؟ چرا نمی‌گی
چه قدر حقوق می‌گیری؟ گاهی وقت‌ها فکر می‌کردم چی می‌شد مثل
لیلا بودم، بی‌عار و بی‌خیال و بی‌شخصیت مثل یابو...

ولی نمی‌تونستم، ذات من با اونا فرق می‌کرد. من نه تحمل حرف
زور رو داشتم، نه تهمت و نه افترا. از فحش و ناسزا و نامهربونی و
دروغ هم بیزار بودم ولی برعکس از همون سال‌های اول زندگی همه
رو تجربه کرده بود.

رویا فقط کارش گیر دادن به من بود. چپ و راست بهم پیل می‌کرد و
سر بهونه‌های الکی دعوا راه می‌انداخت وقتی هم بهونه‌ای واسه جنگ
اعصاب پیدا نمی‌کرد مامانش رو تحریک می‌کرد و می‌انداخت به جون
من.

- چرا بهت پول نمی‌ده؟

- چرا نمی‌گه چه قدر حقوق می‌گیره و پول‌هاشو از ما قایم می‌کنه؟

- اصلاً مگه این جا زندگی نمی‌کنه چرا اجاره نمی‌ده؟

همه‌ی این پیچ‌پیچ‌های پنهونی رو می‌شنیدم و دم نمی‌زدم حتی گاهی
می‌شنیدم:

- اصلاً بندازش بیرون واسه چی این جا نگهش داشتی؟ بذار بره با
حسن زندگی کنه.

گاهی وقت‌ها لیلا رو هم حواله من می‌کرد. انگار نه انگار خواهرشه،
هم خونه‌ش، من غریبه بودم ولی اون چی؟ اون که خواهرش بود!

زهرآخانوم زن ساده و خوبی بود ولی رویا یه شیطان بود، شیطانی
که وسوسه‌هاش همیشه کارگر بود.

حسن رفته بود و هیچ سراغی از من که به اصطلاح تنها ثمره‌ی
زندگی بی‌ثمره‌ش بود نگرفت.

بعدها شنیدم اون روزهایی که من زیر دست رویا و مادرش شکنجه
رو حی و جسمی می‌شدم، اون روزها که پشت من زیر بی‌مهری‌های
روزگار و سنگینی کار بیرون و تلاش و کارهای خود خم شده بود اون
سرگرم خواهر و برادر و برادرزاده‌هاش بود.

اصولاً حسن از اولش هم مرد خانواده دوستی نبود. نه اخلاق
درست و خوبی داشت و نه اهمیتی به غیر از خودش می‌ده. هیچ وقت
دوستش نداشتیم.

می کرد. وقتی از سرمای بیرون به داخل مغازه پناه می آوردم، جای نرم و راحت خودش را به من می داد و ازم می خواست کنار بخاری استراحت کنم تا گرم بشم. توی روز مرتب برام آب میوه و کیک و شیرینی های مختلف می گرفت.

هرچی زمان می گذشت زندگی توی اون خونه برام سخت تر می شد. فشارهای رویا روزه روز زیادتر می شد. واسه هر لقمه غذایی که می خوردم طلب پول می کرد و بابت یه وجب جایی که می خوابیدم کرایه می خواست.

هم خودش این حرف ها را می زد و هم اون قدر زیر گوش مامانش می خوند که اون هم یاد می گرفت و تکرار می کرد. اصلاً دیده نمی شدم. اصلاً حرفام شنیده نمی شد. انگار به چشم اون ها من ماشین بودم که باید براشون اسکناس چاپ می کردم.

نصف حقوقم را پنهان می کردم و هرچند وقت یکبار مقداری طلا می خریدم تا پس اندازم باشه و بقیه حقوقم رو دودستی تقدیمشون می کردم. با این همه بازم در نبودم و سایلیم رو بازرسی می کردن. اون روز هیچ وقت از یادم نمی برم، وقتی به خونه رسیدم یه آشوبی شد که نگو. تا در و پشت سرم بستم، نامادری مثل آتشفشان منفجر شد و هرچی رو رویا یادش داده بود نثارم کرد. انتظار داشت من همیشه سکوت کنم ولی این بار فرق می کرد، منم صبرم لبریز شده بود، دیگه خسته شده بودم، مثل خودش فریاد زدم:

- بسه دیگه، چی از جونم می خواین. یه نفرم دارم کار می کنم شما سه نفری می خورید، خرج خونه رو دارم می دم، بازم دور از چشمم به لوازم و کیفم دست درازی می کنید، دیگه چی می خواهید؟ تمومش کنید

فصل ۳

دیپلم رو با سختی و با نمره های ناپلئونی گرفتم. دیگه کارم از صبح تا شب یکسره شده بود. از طرفی راحت بودم چون دیگه نه مدرسه بود و نه امتحان و درس و نمره، در عوض فقط کار بود و کار.

بعد از چند بار عوض کردن کار و محیط کار، رسیدم به فروشنده گی لباس، شدم شاگرد و همکار آقای به نام محسن زبرجدی.

بعد از چند ماه کار کردن توی مغازه اون، با همسرش آشنا شدم. فرشته زن خوبی بود یعنی ظاهرش این جور نشون می داد. هرچی اون خوب بود، شوهرش بد اخلاق و بی احساس بود. فرشته دل خوشی ازش نداشت ولی با این حال به خاطر بچه هاش مجبور بود تحمل کنه. رابطه ی من و فرشته از یه دوستی ساده فراتر رفت، اون قدر که گاهی برای نهار همراهش به خونه می رفتم. وقتی هم که شوهرش نبود اون توی مغازه کنارم می موند. این جور بود که همه نگفته های زندگیم را براش گفتم.

کم کم رفتار زبرجدی عوض شد. نرم شد، مهربون شد، همیشه برام دل می سوزوند و یه جور دیگه هوامو داشت. من و دخترم خطاب

دیگه.

اون که انتظار این حرف‌ها رو ازم نداشت، لحظه‌ای مات و مبهوت نگام کرد و بعد با اشاره‌ی رویا به طرفم حمله ور شد و موهام رو گرفت و پرتم کرد وسط حیاط. درد توی همه‌ی تنم پیچید و فریادم به هوا رفت، با این همه کوتاه نیامد و با شلنگ آب به جونم افتاد. از درد به خودم می‌پیچیدم. ضربه‌هاش مثل تازیانه روی تن خسته‌م فرود می‌اومد و یه دریا درد و مهمون بدنم می‌کرد. از درد دندون‌هام رو به هم فشار می‌دادم تا فریاد نزدم.

دلم نمی‌خواست دوباره همسایه مثل زمانی که حسن به جون زنش می‌افتاد روی پشت بوم‌هاشون جمع بشن. واسه تماشا دوست نداشتم انگشت نما بشم. بالاخره خسته شد و رفت. همون جا وسط حیاط نشستم، زانو هام رو بغل زدم و به بازوها و کمر دردناکم دستی کشیدم. گریه نکردم. بعد از سال‌ها انگار چشمه اشکم خشکیده بود. شایدم پوستم کلفت شده بود. تموم سختی‌هایی که توی اون چند سال کشیده بودم بهم یاد داده بود قوی باشم. می‌دونستم با اشک و ناله و زاری، کاری درست نمی‌شه.

با این که جثه‌ام از زهراخانوم بزرگ‌تر بود ولی هیچ وقت سعی نکردم و نخواستم روش دست بلند کنم و به تلافی زخم‌هایی که به جسم و روحم وارد می‌کرد بزنمش. دلم براش می‌سوخت به خاطر تمام سختی‌هایی که توی زندگی با حسن کشیده بود و من شاهدش بودم.

هیچ وقت ازش کینه به دل نمی‌گرفتم چون می‌دونستم قلباً زن مهربونیه و تمام اون رفتار بد و کتک‌ها و نیش زبون‌ها زیر سر رویاست و تحریک‌هایش.

از رویا متنفر بودم. هر شب سر نماز از خدا مرگش رو طلب می‌کردم، حتی برای مردنش نذر هم کرده بودم. از دیدن من، اون یه آدم کینه‌ای تنبل و تن‌پروری بود که جز خودش به کسی فکر نمی‌کرد و همیشه سعی می‌کرد حرف خودش را به کرسی بنشونه و به خاطر شکستی هم که توی زندگیش خورده بود رفتارش بدتر هم شده بود. خیلی راحت و سر موضوعاتی که به نظر من می‌شد خیلی راحت از کنارشون گذشت، من و لیلا رو به فحش می‌بست.

انگار من و لیلا رو به چشم برده‌هایی می‌دید که فقط وظیفه داشتیم بهش خدمت کنیم، کارهاش رو انجام بدیم و براش پول بیاوریم.

حرفاش همیشه مثل یه خنجر روحم رو زخمی می‌کرد ولی چاره‌ای نداشتم، باید تحمل می‌کردم، هرچی بود بهتر از آوارگی و بی‌سرپناهی بود.

چیزی که بیشتر از هرچیزی آزارم می‌داد، حرفی بود که هر چند وقت یکبار روی زبونش جاری می‌شد:

- تو می‌ترسی بری پیش حسن، می‌ترسی یه بلایی سرت بیاره، چون اون بدون زن دووم نمی‌یاره.

تحت تاثیر حرفاش واقعاً از حسن می‌ترسیدم. اون قدر این حرفا رو برام تکرار کرده بود که حس می‌کردم اگه برم اون جا حتماً یه بلایی سرم می‌یاد، این جور بود که اصلاً به رفتن فکر نمی‌کردم.

کوچک‌تر که بودم بارها شاهد این بودم که جلوی ما بازنش شوخی می‌کنه و همیشه این زهراخانوم بود که خودش رو جمع و جور می‌کرد. با این زمینه ذهنی قبلی که از حسن داشتم و حرفای رویا مه‌دایم برام تکرار می‌شد، دیگه کم‌کم به این یقین رسیده بودم که زندگی کنار حسن

اصلاً به نفعم نیست.

بعدها ولی فهمیدم که این سیاست رویا بوده برای این که من و برای همیشه کنار خودش داشته باشه تا هم چنان مثل دستگاه چاپ برایش کار کنم.

تلخ ترین روز زندگیم رویه روز بهار شاهد بودم. روزی که از خودم و از همه‌ی مردها متنفر شدم. روزی رو که یه خاطره‌ی تلخ توی زندگیم باقی گذاشت، طوری که تا مدت‌ها از تنها بودن با مردها وحشت داشتمو

مثل همیشه سرکار بودم. توی مغازه نشسته و کتاب می خوندم. زبرجدی هم با تلفن صحبت می کرد که از حرفاش معلوم بود که بازنش صحبت می کنه. نفهمیدم چی می گفت و درباره‌ی چی صحبت می کرد. عادت نداشتم گوش وایسم. اون قدر فکر مشغول مشکلات خودم بود که علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های دیگران نداشتم.

ولی فرشته هرچی گفت خیلی باعث شادی شوهرش شد. تلفن رو که قطع کرد با چهره‌ای شاد و لبخندی عمیق که صورتش رو پوشونده بود، از مغازه خارج شد. ساعتی بعد با چند سیخ جیگر و دو تا لیوان نوشابه برگشت. بوی جیگر توی فضا پیچیده بود و من رو که به دل ضعفه افتاده بودم رو گیج می کرد.

ساعاتی پایانی کار بود و می دونستم توی خونه طبق معمول هیچ چیز انتظارم رو نمی کشه. می دونستم هیچ چیز برای خوردن باقی نمی مونه، حتی نان خالی. با تعارف‌های زبرجدی و اصرار شکم گرسنه‌ام همراه صاحب کارم مشغول خوردن شدم.

تا حدودی جلوی گرسنگیم و دل ضعفه‌ام گرفته شد. لیوان نوشابه رو هم سرکشیدم. طعم خاصی نمی داد ولی نمی دونم چرا بعد از خوردن اون حالم تغییر کرد. همه چی رو می دیدم و درک می کردم ولی قادر به کنترل رفتارم نبودم و سرم گیج می رفت و تعادل نداشتم. اصلاً منگ شده بودم. انگار سرم رو تنم سنگینی می کرد. دیدم زبرجدی مغازه رو بست و من با همون حالت منگی و گیجی درحالی که به سختی خودم را کنترل کرده بودم کیفم رو برداشتم و اوادم بیرون.

به دیوار کنار مغازه تکیه زدم. اصلاً پاهام مال خودم نبود. حال عادی نداشتم. یک دفعه الکی می خندیدم و چند ثانیه بعد گریه‌ام می گرفت و بغض می کردم. به سختی خدا حافظی کردم و خواستم برم که صدام کرد: - دخترم!؟

- همیشه منو به این نام می خوند. برگشتم و با خنگی تمام نگاهش کردم.

- انگار حالت خوب نیست، بیا می رسونمت.

چیزی شبیه ممنون زمزمه کردم و از پاساژ بیرون اوادم. دنبالم حرکت کرد و گفت:

- این جوری که نمی شه بیا حداقل تا یه جایی می رسونمت.

به خودم که اوادم روی صندلی عقب ماشینش بودم. با این که حالت طبیعی نداشتم ولی می فهمیدم به طرف خونه‌ی ما نمی ره.

بریده بریده پرسیدم:

- کجا داریم می ریم؟

- می ریم خونه نگران نباش.

گفتم می دونم که این راه خونه مون نیست ولی بهم اطمینان داد که

چون حالم خوش نیست اشتباه می‌کنم.

می‌دونستم داره دروغ می‌گه، اون مسیر رو خوب می‌شناختم، چندبار با فرشته رفته بودم خونشون. با اون حالم باز درک می‌کردم چه اتفاقی داره می‌افته. چندبار سعی کردم در و باز کنم و از ماشین بیرون ببرم ولی هربار با حواس جمعی مانعم می‌شد.

قدرت حرکت نداشتم. نه می‌تونستم داد بزنم و کمک بخوام و نه می‌تونستم پاهام رو که مثل دو تا وزنه‌ی سنگین شده بود حرکت بدم. شروع کردم به گریه، تنها کاری که از دستم برمی‌اومد. احساس ضعف و ناتوانی همه‌ی وجودم رو احاطه کرده بود. صدایش رو از میون حق‌هق گریه‌هام شنیدم که می‌خواست آرومم کنه.

- چی شده دخترم؟ نگران نباش داریم می‌ریم خونه‌ی ما، پیش فرشته و بچه‌ها. دیدم حالت خوب نیست گفتم بریم اون‌جا، امشب یه کم بهت برسیم تا حالت جا بیاد. هیچی نگفتم، فقط گریه کردم. اصلاً زبونم حرکت نمی‌کرد.

رسیدیم. ماشین رو برد پارکینگ و خودش سوار آسانسور شد و رفت بالا. در ماشین رو به سختی باز کردم و بیرون خزیدم. پاهام تحمل وزنم رو نداشت. خوردم زمین، بدنم یخ کرده بود. خودم رو روی زمین می‌کشیدم. می‌خواستم هرطور شده خودم رو به در پارکینگ برسونم. نور ماشین رو دیدم که وارد پارکینگ شد. از خوشحالی، اشک تو چشمم سوسو زد. فرشته‌ی نجاتم از اه رسیده بود. سرم رو روی زمین گذاشتم و از ته دل خدا رو شکر کردم، خدایی که اون قدر هوای من رو داشت.

چشمم رو که باز کردم تو بغل فرشته بودم، با نگرانی پرسید:

- باران جان این جا چه کار می‌کنی؟

در جوابش فقط گریه کردم. با همون دلهره که تو چشمش موج می‌زد، دوباره پرسید:

- پس محسن کو؟ چی شده؟ با کی اومدی تو؟
با دست به آسانسور اشاره کردم و بازم گریه و گریه.

دست‌های یخ زدم رو توی دست هاش گرفت:

- چته؟ چرا این قدر یخ کردی؟ تو با این حال و روز این جا چه کار می‌کنی؟

واسه پیدا کردن جواب تقلا می‌کردم که برگشتن زبرجدی به همه سوال‌ها پایان داد.

فرشته به محض دیدن شوهرش منورها کرد و دوید طرفش. صدای فریادش هنوز توی گوشمه.

- چه نقشه‌ای داشتی؟ واسه چی این بدبخت رو آوردی این‌جا؟
چیزخورش کردی، ها؟ چی دادی بهش خورده؟ خودش کم بدبختی داره، می‌خواستی بدبخت ترش بکنی، ها؟

محسن که خودش حال و روز درست و حسابی نداشت گفت:

- هیس یواش‌تر! چرا آبروریزی می‌کنی؟

فرشته با همون حال جواب داد:

- من آبروریزی می‌کنم؟ آره من! چرا جواب نمی‌دی؟ گفتم این دختره رو واسه چی آوری این‌جا اون هم با این حال و روز، اون هم درست شبی که قرار بود من و بچه‌ها خونه نباشیم؟ نقشه‌ات چی بوده؟
محسن هم چنان سعی می‌کرد زنش رو آروم کنه:

- هیچی زن، آروم باش. الان همه‌ی همسایه‌ها رو خبر می‌کنی.

حالش خوب نبود، قرص خورده بود خودکشی کنه. بردمش دکتر معده‌اش رو شستشو دادن، گفتن امشب باید تحت مراقبت باشه.

... باورم شد. اون وقت چرا نداشتی همون جا بمونه تا تحت مراقبت دکترها باشه.

- خودش نمی‌خواست بمونه. بردمش خونه‌اش کسی نبود، کجا می‌بردمش، گناه داشت. این موقع شب تو خیابون ولش کنم، آوردمش تا شب این جا بمونه. خودم هم خیال داشتم شب برم خونه‌ی دوستانم. فرشته که به ظاهر قانع شده بود، همراه دخترش من رو بردن تو خونه، منی که هنوز حالم جا نیومده بود و نمی‌تونستم درست صحبت کنم.

خود محسن هم اون شب رفت.

تا صبح حالم بهتر شده بود ولی از لحاظ روحی داغون بودم. فکر اتفاقی که بنا بود بیفته، دلم رو می‌لرزوند. خدایا اگه فرشته سرنمی‌رسید.

فرشته صبحانه رو روی میز چید و خودش رو بروم نشست و بی‌مقدمه شروع کرد به سوال پرسیدن:

- دیشب چت شده بود؟ مُردم از نگرانی، تا صبح چندبار اومدم بهت سرزدم، راحت خوابیده بودی.

دروغ می‌گفت، تنها چیزی که اون شب با چشمم غریبه بود خواب بود.

- ما دیروز رفته بودیم تهران خونه خواهرم. بنا بود دیشب همون جا بمونیم ولی خونه نبودن. بچه‌ها اصرار کردن که بریم خونه‌ی دایی‌شون، ولی چون من با زن داداشم میونه‌ی خوبی ندارم قبول

نکردم. از دیشب تا حالا فکر می‌کنم اگه به حرف بچه‌ها گوش می‌کردم و بر نمی‌گشتم تکلیف تو چی بود؟

راستش رو بگو چی شده؟ محسن که راستش و نمی‌گه. از دیشب تا حالا هم ده دفعه زنگ زده و پرسیده تو دوباره‌ی علت خودکُشت حرفی زدی یا نه؟

فرشته دو به شک بود. هم شوهرش رو می‌شناخت و هم با من و اخلاق و روحیه‌ام آشنایی داشت.

هرکسی بود باورش نمی‌شد که آدمی رو که خودکشی کرده باشه به این راحتی مرخص کنن یا اصلاً دارویی، شربت، قرصی... حرفی نزد فرشته ولی مرتب سوال می‌کرد.

- چندتا قرص خوردی؟ چی خوردی؟ اصلاً تو که قصد خودکشی داشتی چرا رفتی مغازه؟ مگه خری دختر؟ من کم از مشکلاتم برات تعریف کرده بودم...

و دوباره شروع کرد به درد دل کردن که توی این چندساله از دست شوهرش چی کشیده...

حالم خراب‌تر از اون بود که بفهمم چی می‌گه، ولی مطمئن بودم شوهری که اون داره از نامردی‌هاش صحبت می‌کنه. دیروز از روی عمد چیزی به خوردم داده بود تا من رو به خونه‌اش بیاره، خونه‌ای که قرار بود زن و بچه‌ای توش نباشه.

همه‌ی وجودم پر از خشم بود ولی به ناچار بلند شدم و راهی خونه شدم. فرشته اصرار کرد بمونم. می‌دونستم هنوزم توی شک و دودلی دست و پا می‌زنه.

اجازه دادم هم‌چنان توی جهل خودش باقی بمونه. به اصرارش